

در زمان‌های دور، فرمانروایی زندگی می‌کرد که خیلی دوست داشت از حال همه‌ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه‌هایی! چه جای باصفایی!» همان‌طور که درخت‌ها و سبزه‌ها را نگاه می‌کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می‌کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گرده است. پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می‌کند. دانه‌ی گرده را در گودال می‌گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می‌پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید که گذشته است عمر او، ز نو
دانه‌ی جوزه در زمین می‌کاشت که به فصل بهار، سبز شود



فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوئید. چند سال طول می کشد که

این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.